

جای ناامیدی نیست!
چون امکانش هست،
که یکی مثل من
روزی بشود آن وجودی
که دلبری مثل تو
به لبخندی خریدار مرا بپذیرد
و چشمان پر جذبه‌اش را
در چشمان منتظرم خیره کند!
جای ناامیدی نیست
چون امکانش هست،
که قلب کوچکم روزی
در قلب آسمانی‌ات غرقه شود
و پرنده‌ی سبکبار عشق
در تمام هستی‌ام
به پروازی فراموش نشدنی برخیزد
نه، جای ناامیدی نیست
چون امکانش هست
که سوار بر مرکب تسلیم
از هفت آسمان گذشت
و رسید به آن مکانی
که ستاره‌ی حقیقت من
به درخششی بی نظیر
در قلب سکوت
بر تن پاک شده‌گان
جامه‌ی آزادی بیوشاند
«غزالی زند کریمی»

«براساس زندگی خانم غزالی زند از تهران»
با تقدیم به تمام زنان این سرزمین

ه

همان طور که در سکوت و آرامش به
حرفهای مامان گوش می‌دادم، جزئیات
صورتش را از نظر گذراندم. هنوز هم به اندازه گذشته زیبا و
دلفریب بود. یک دفعه دلم به حالش سوخت! داشت تلاش
می‌کرد متقاعدم کند اشتباه می‌کنم. دستش را با محبت
نوازش کردم و به عقب تکیه دادم. دخترم را در آغوش کشید
و مصراغه گفت:

– لاقل به آینده این بچه فکر کن! این طفل معصوم چه
گناهی کرده؟ من جداً تو رو عاقل تر از این حرفها می‌دیدم
غزال! آخه تو چطور دلت میاد زندگیت رو به خاطر یک
مشت حرف تباه کنی؟ دختر جون، زندگی زن و شوهری
همینه! همیشه که نباید شیرین باشه! این کشمکش‌ها هم
به نوعی لازمه! من مطمئنم افشین هم یه جورایی پشیمونه!
دست از این یکدندگی بردار و از خر شیطون پیاده شو!
با لبخندی غمزده گفتم:

– واقعاً شما این جور می‌کنید مامان؟ آگه
دخترتون نبودم فکر می‌کردم لابد نمی‌دونید چی به من
گذشته! مامان شما بهتر از هر کسی می‌دونید در طول این
سالها چه فشارهایی رو تحمل کردم، اون وقت چطور ممکنه
به قول شما به خاطر یک مشت حرف، زندگیم رو تباه کنم؟
نکنه خیال می‌کنید سیری زده زیر دلم؟ نه مامان! حقیقت
اینه که من و افشین دیگه نمی‌تونیم زیر یک سقف سرکنیم
و این چیزی نیست که من حالا فهمیده باشم! می‌دونید؟
زندگی ما مثل یک ظرفه که به مرور زمان از ناراحتی‌های ریز
و درشت پر شده و حالا دیگه داره سر میره!

۱

دستی از محبت بر سر دخترم سحر کشیدم و در ادامه گفتم:

– شاید این جوری واسه این طفل معصوم هم بهتر باشه! در واقع ما با زندگی در کنار هم داریم اونم رنج میدیم. زور که نیست مامان! بعضی از آدمها نمی‌تونند با هم زندگی کنند، وقتی هم به اینجا می‌رسه درستش اینه که بی‌دردسر از سر راه هم برن کنار! چرا فکر می‌کنید طلاق بدترین راهه؟

مامان با جدیت گفت:

– اما آخرین راه هم نیست!

خندیدم و گفتم:

– دقت می‌کنید که ما داریم از ظهر تا حالا با بحث‌های روانشناسی همدیگه رو

می‌رنجونیم؟

مامان بی‌ملاحظه گفت:

– اگه حالا از من برنجی بهتره تا بعداً از روزگار پس گردنی بخوری! عزیز من، شوخی که نیست! توهمش سی‌سالته! اونم توی این زمونه خراب.

عجولانه گفتم:

– بدتر از اینم گذروندیم مامان، یادتون نیست؟ انگار فراموش کردین که من در

گذشته امتحانم رو پس دادم.

مامان خسته، در سکوت نگاهم کرد و من آب پاکی را روی دستش ریختم:

– ببینید مامان! ازم نخواین به عقب برگردم، چون از خیلی قبل تصمیم گرفتم

کنارشون بگذارم. اما به خدا قسم هیچ وقت در انجام کاری این اندازه مصمم نبودم.

بنابراین نمی‌تونم تصور کنم تصمیمم از سر عصبانیت! درباره افشین هم نمی‌خوام

بی‌انصاف باشم. اون شاید در کنار هر زنی غیر از من خوشبخت‌تر باشه. اون طوری

نگام نکن مامان، جدی میگم. من اصلاً نمی‌فهمم چرا باید شما رو درگیر موضوع

کنه؟ مطمئنم اگر هم تردید داشته باشه فقط به خاطر سحره، اما من نمی‌تونم یک

عمر با مردی سرکنم که دلایل دیگه‌ای برای ادامه زندگی با من داره، حالا هر دلیلی

غیر از خودم! از اینم که باعث شدیم شما این اندازه نگران بشین معذرت می‌خوام.

مامان با رنجشی آشکار گفت:

– این حرفها چیه؟ مگه من غریبه‌ام؟ نکنه می‌خواستی جدا بشین بعد به من

بگی؟ آخه راست یا دروغ افشین می‌گفت قراره شنبه برین محضر و توافقی کارو تموم کنید.

صادقانه گفتم:

– راست گفته مامان، ما تقریباً هر کاری لازم بوده کردیم.

مامان با تحکم گفت:

– تو واسه خودت کردی! پاک سرخود شدی! مگه بزرگ‌تر نداشتی که

مشورت کنی؟

با آرامش گفتم:

– شما بزرگ‌تر! حالا دارین چه کار می‌کنید؟ می‌خواهید به هر ترتیبی شده مارو

وصل کنید! غیر از اینه؟ مامان! تو رو خدا احساساتم رو درگیر نکنید! چه بسا من باید

زودتر از اینا همچین کاری می‌کردم چون حس می‌کنم بیش از اونچه که باید خودم و

سحر و افشین رو با ادامه این زندگی رنج دادم و این منصفانه نیست!

مامان گفت:

– تو نگران اونا نباش! ظاهراً این دو تا از زندگیشون راضی ترند!

با پوز خند گفتم:

– لابد منم دارم خودخواهی می‌کنم مامان، معنی حرفهاتون همین نیست؟ نه

مامان! آدمها با هم فرق دارند، به همین خاطر من نمی‌تونم مثل شما فکر کنم و ادامه

بدم، تورو خدا درک کنید.

مامان با ناباوری گفت:

– ولی شما با عشق شروع کردین! مگه میشه به همین آسونی؟

زمزمه کردم:

– از همینم دردم میاد! اینکه چطور اون قدر احساساتی بودم! حالام می‌خوام

گذشته رو جبران کنم. فقط این جوری آروم می‌شم.

سحر در آغوش مامان خوابیده بود. به سرخیس از عرقش دست کشیدم و آرام

بوسیدمش!

مامان با مهربانی گفت:

– می‌دونم که قلبت شکسته مادر! کی به اندازه من می‌دونه؟

اشک در دیدگانم حلقه زد اما تلاش کردم فرو نچکنند. با صدای لرزانی گفتم:
 - به خدا مامان، تصمیم من به خاطر حرفهای افشین نیست. در واقع انگار به
 نوعی بیدار شده‌ام. به همین خاطر هم از افشین به خاطر این هوشیاری ناآگاهانه
 ممنونم. شما هم تلاشت رو کردی تا منو منصرف کنی!
 مامان میان گریه گفت:

- تو دیوونه شدی دختر! نمی‌دونم! شاید اینام باید توی زندگی باشندا! خودت
 میدونی! تو زن بالغ و عاقلی هستی!

گونه‌اش را بوسیدم و با نگاهی قدردان به صورتش خیره شدم. اسطوره مقاومت
 بود. همراه روزهای سخت و تاریک من... نیرویی محکم و قوی دوباره داشت
 خاطرات گذشته را در مغزم، علی‌رغم میل، به جلو فشار می‌داد. جریان داغی زیر
 پوست تنم سبب شد گر بگیرم. انگار مامان افکارم را از چشمانم خواند و فهمید که
 دوست دارم تنها باشم. حتی نفهمیدم کی و در چه شرایطی خداحافظی کرد و رفت.
 وقتی به خودم آمدم که هوا کاملاً تاریک شده بود و سکوت سنگین و وحشت‌آوری بر
 خانه حکومت می‌کرد. اکنون همه چیز برای حملهٔ موزیانهٔ خاطرات گذشته فراهم
 بود. به نظرم می‌آمد دیوارها از دو طرف می‌خواهند فشارم دهند. همان طور که
 نشسته بودم سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم. حالا فقط صدای
 نفس‌های آرام سحر را که خوابیده بود، می‌شنیدم. انگار همان نیروی ناشناخته،
 خاطراتم را در برابر دیدگان مردم به تصویر می‌کشید.



با شنیدن صدای ناله و پیچ پیچ ضعیفی در
 تختم نیم‌خیز شدم و در تاریکی اتاق با دقت
 بیشتری گوش تیز کردم ولی چون صدای دیگری نشنیدم
 دوباره در بسترم دراز کشیدم.

از شبی که با چنان منظره‌ای رو به رو شده بودم حالت
 بدی داشتم. هم ناباور و عصبی بودم و هم نمی‌دانم چرا از
 خودم بدم می‌آمد. راستش از پدر و مادر هم بدم آمده بود!
 اصلاً از همه چیز بدم آمده بود! تا آن شب دربارهٔ روابط زن و
 شوهر، در خلوت دوستانم، خیلی سرریسته و مختصر شنیده
 بودم اما آنچه که دیده بودم به نحو وحشتناکی فرق داشت.
 طوری که قادر به حرف زدن در آن باره با کسی نبودم. اصلاً
 چه باید می‌گفتم؟ تا آن شب تصور می‌کردم روابط زن و
 شوهر در ارتباطی زیبا و لبریز از علاقه است و حتی در
 رویاهای خاص سن و سالم در دوران بلوغ با دیدگاهی نرم و
 لطیف و عاشقانه به استقبالش می‌رفتم و حالا...

با شنیدن صدای خفیف دیگری با بدنی خیس از عرق و
 لرزان کاملاً بر جا نشستم. انگار خواب آرام شبانه از من
 گریخته بود! آرزو کردم کاش کر و کور بودم. به خاطر آنچه که
 دیده بودم و می‌شنیدم احساس گناه می‌کردم. یک دفعه
 دلم آشوب شد. از تخت پایین آمدم اما جرأت نداشتم از اتاق
 خارج شوم. فکر کردم به نوعی به آنها بفهمانم بیدارم ولی باز
 پشیمان شدم. چه دردی بود که آن قدر خوابم سبک بود.
 در خشونت و بیرحمی پدر شکی نبود اما این جدّاً
 وحشتناک بود. باور نمی‌کردم او حتی در خصوصی‌ترین
 روابطش هم آن قدر شقی و بیرحم باشد و مادر... مانده بودم



چطور می توانست باگذراندن چنان شبی باز هم فردا صبح با آرامش توی روی پدرم نگاه کند و مقابلش با آن صورت عبوس و همیشه عصبانی صبحانه بگذراد؟ شاید هم از همان زمان که فقط سیزده سال داشتم از ازدواج متنفر شدم. تنفری آمیخته به ترس! در نظرم مادر شبیه قربانی بدبختی بود که چاره‌ای جز اطاعت محض نداشت و پدرم، سفاک بی‌رحمی بود که ذره‌ای محبت در قلبش، حتی برای ما بچه‌ها نبود! او استاد دلپره بود. خود من وقتی برای چند ثانیه به چشمانش خیره می‌شدم اضطراب سرتاپای وجودم را می‌لرزاند. او همیشه حالتی تهاجمی داشت. نه فقط برای سه تا برادرهایم بلکه برای من هم که تنها دخترش بودم استثنا قائل نمی‌شد. در نظرش ما مثل یک مشت غلام حلقه به گوش بودیم و خودش یک ولی نعمت که از بالا به ما نگاه می‌کرد. نه زبان خوشی، نه محبتی و نه ذره‌ای احترام، هیچ یک حق ما نبود! آن هم از سوی پدری که مثلاً تحصیل کرده بود و وکیل این مملکت محسوب می‌شد. چقدر همه، که از دور دستی بر آتش داشتند، به ما که والدین تحصیل کرده داشتیم و در آن دوره کمتر پدر و مادری تحصیل کرده بودند، غبطه می‌خوردند! ما از دور به ظاهر یک خانواده خوشبخت بودیم ولی از درون متلاشی و متزلزل! انگار پدر همه چیز را برای خودش می‌خواست و در این راه با هر چه که مخالف عقیده خودش بود، می‌جنگید. نمی‌دانم! شاید هم، چون احساس خطر می‌کرد به محض اینکه پشت لب برادر بزرگم احسان، سبز شد آن قدر عرصه را به او تنگ کرد که مجبور شد خانه را ترک کند و روی پاهای خودش بایستد. واکنش پدر هم مثل همیشه توأم با بی‌تفاوتی بود! می‌گفت احسان باید از خدا شکرگزار باشد چون خیلی از جوانهای هم سن و سال او مجبور به انجام خدمت سربازی اند اما حقیقت تلخ‌تر از آن بود که او وانمود می‌کرد. ظاهراً پدر ترجیح می‌داد این واقعیت را که باعث نقص عضو احسان شده نادیده بگیرد اما هیچ یک از ما قادر نبودیم فراموش کنیم که پدر با ضربات بیرحمانه به سر و صورت احسان، سبب آسیب جدی یکی از چشمانش شده بود. خصوصاً خود احسان! بیچاره مادر، برای مداوای او پیگیری زیادی کرد، اما با بزرگ‌تر شدن احسان، دانست برادرم سلامت چشمش را هیچ وقت به دست نخواهد آورد. همین موضوع سبب کینه و بغض احسان نسبت به پدرم شد به نحوی که هر قدر بزرگ‌تر می‌شد کینه بیشتری از او به دل می‌گرفت و به بهانه‌های مختلف با پدر

سرشاخ می‌شد تا آنجا که در هفده سالگی کانون خانواده را بعد از مشاجره‌ای سخت برای همیشه ترک کرد. مادر از این وضعیت رنج بسیاری کشید اما بنوعی به سبب کم شدن تشنج و درگیری، برای خود احسان راضی بود.



صبح آن قدر منتظر ماندم تا پدر از خانه خارج شود و بعد از اتاقم بیرون آمدم. مادر داشت در آشپزخانه ظرف می‌شست و دو برادر کوچک‌ترم مدرسه بودند. من هم چون دانش آموز نوبت عصر بودم می‌باید تا ظهر در خانه می‌ماندم. از این حضور اجباری چندان راضی نبودم ولی آن روز عزمم را جزم کرده بودم که به نوعی مادر را متوجه‌ی رنجی که می‌کشم کنم. همان طور که فنجان چای را مقابلم می‌گذاشت زیر چشمی به صورت خسته و پف کرده‌اش نگاه کردم و قلمم لرزید. مانده بودم از کجا شروع کنم. شاید هم بهتر بود سکوت کنم. با خودم درگیر بودم که صدای مادر از خیالات جوراجور بیرونم کشید.

– چیه غزال؟

ساکت نگاهش کردم. با محبت گفت:

– چته مادر؟ انگار ناخوشی!

با لحنی سرزنش بار گفتم:

– دیشب اصلاً حال خوب نبود.

شاید می‌خواستم باگفتن این جمله مادر را متوجه این حقیقت که سراسر شب بیدار بودم، کنم اما مادر خیلی آرام گفت:

– چرا؟! باید بیدارم می‌کردی!

با نگاهی سرزنش‌آمیز نگاهش کردم و دیدم نمی‌توانم جلوتر از آن بروم. به دروغ گفتم:

– خیلی جدی نبود! فکر می‌کنم مال اضطراب مربوط به امتحانات باشه!

مادر با محبت گفت:

– بله. ممکنه!